

فروغی بسطامی

من ساده پرست و باده نوشم
فرمان بر پیر می فروشم

بر گردش ساقی است چشمم
بر پرده‌ی مطرب است گوشم

آنجا که پیاله بی، خرابم
و آنجا که ترانه بی خموشم

هم آتش می بسوخت مغزم
هم ناله نی ببرد هوشم

م-ن گوش ز بانگ نمی نگیرم
من چشمم ز جام می نپوشم

☆ . ☆

میرزا عباس فروغی بسطامی از غزلسرایان معروف ایران است که همزمان
و مداح ناصرالدین شاه قاجار بوده است .

نکته سنجی و لطیفه گویی از امتیازاتی است که بشعر فروغی اثری خاص
بخشیده و آنرا در ردیف بهترین آثار ادبی ایران قرار داده است .

تا با تو آرمیده ام از خود رمیده ام

منت خدایرا که چه خوش آرمیده ام

در اشک چشم من بحقارت نظر مکن!

کاین لعل را بخون جگر پروریده ام .

گر بر ندارم از سر زلف تو دست شوق .

عیبم مکن ، که تازه بدولت رسیده ام .

از من بگریزید که می خورده ام امروز

با من منشینید که دیوانه ام امشب •

عشق است و بیخبری ، عشق است و مستی ، و عشق است و بیخودی . - بلی

• شق مستی و دیوانگی میآورد •

آخر آنکه شاه و گدا نمیشناسد و آنکه کافر و مسلمان نمیداند •

جوهریست آتشین و شراره بیست سوزان . بهر کجا که رسد میسوزد و بهر چه رسد

میگدازد . ولی با اینهمه ، هر کس از این آتش بدور است از لذت زندگی محروم است •

آنکه خبر دارد از مسأله ی عشق کار ندارد بهیچ ملت و مذهب

عمری که صرف عشق نگردد بطلالت است

راهی که رو بدوست ندارد ضلالت است

گفتم که با تو صورت حالی کنم بیان

دردا که حال عشق برون از مقالت است •

دادیم بیک جلوه ی رویت دل و دین را

تسلیم تو کردیم هم آنرا و هم این را .

زیبایی ، که سر تا پا لطف و دلبریست ، هر آینه خود را بیاراید و از خانه

بدر آید ، بلای دلها گردد و آفت جانها شود •

قلبها را در دام زیبایی خود اسیر کرده ، بهمراه میبرد ، و دیده هارا بدنیبال

• حسن خویش باشک و خون میکشد •

آتش بجانشان میزند و سوسه ی پریشانی در خاطره ها می افکند تا دل داده بی

را در بالای عشق انداخته ، رسوای عالمش سازد .

کی رفته بی ز دل که تمنا کنم ترا ؟

کی بوده بی نهفته که پیدا کنم ترا ؟ .

با صد هزار جلوه برون آمدی ، که من

با صد هزار دیده تماشا کنم ترا ؟ .

رسوای عالمی شدم از سوز عاشقی

ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا .

• • ✨ • •

مشنوزمن بغیرنوا های سوزناک . زیرا که دست پرور مرغان گلشنم

آیا علاج سری سودا زده چیست ، و داروی قلبی هجران کشیده کدام است ؟

هرچه از دیده اشک ریخت و از جگر خون چکید که تأثیری نداشت ! . پس چه

باید کرد ؟ .

پیک صبا که گره بی از عقده های دل نگشود و نسیم سحر که زنگی از

خاطر نزدود . پس بکدام درگاه حاجتبخش باید پناهنده شد ، و دست نیاز بسوی

که دراز باید کرد ؟ .

اوه ! ، خدای بزرگ ! خدای مهربان ، مگر حاجتگاهی سوای آستان بسا

عظمت تو هم وجود دارد ؟ . . .

نه . هنگامیکه ظلمت شب همه چارا بیازی گرفت ، دست در دامن آه سحری

زده ، آنقدر پرواز میکنم که بتوانم سر بر آستانت سایم . آنوقت از شادی این

سعادت ، چشم گریان بطوفان بلا میدهم و مژگان بخوناب جگر میآلایم .

از فرط عسرت نمره ها میزنم و از سوز نفس شعله ها در خشک و تر

میافکنم تا انتقام خود را از آن ماه بیدادگر ، گرفته باشم .

پكشِب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت

داد خود را زان مه بيدادگر خواهم گرفت

چشم گريانرا بطوفان بلا خواهم سپرد

نوك مژگانرا بنخوناب جگر خواهم گرفت

انتقام را ز زلفش مو بمو خواهم كشيد .

آرزويم را ز لعش سر بسر خواهم گرفت .

• ❖ •

واعظ از سايه ي طوبي سخني ميگويد

غير قد تو مگر عالم بالايي هست ؟ .

• ❖ •

نوميد مكن اميد وارانرا

• كشتي بنگاه صد هزارانرا .

خواهي نرسي بنا اميديها

تنهانه مرا بيك نظر كشتي،



قآنی شیرازی

ساقیکامی بیار ، مطربکانی بزن .

هی تودمادم بده ، هی تو پیایی بزن .

ساعر هی ، می بنوش ، ناله‌ی نی می نیوش

چند نشینی خموش ، هی بخوروهی بزن .

• ❄ •

زمانی که سخن شناسان پارسی به منزل مقام ادبیات در ایران پی بردند . و کمر همت بستند تا از سبک هندی اعراض نموده و شیوه‌ی قدیمی را احیاء نمایند و روزگاری که دوره‌ی بازگشت ادبی ایران بسبک خراسانی نامیده میشود ، از افق شهر سعدی و حافظ ، یسا بهتر بگوییم : از کنار هی سر زمین عشق و هنر ایرانی ، ستاره‌ی طلوع نمود که آسمان ادبیات فارسی باز توانست از آن رونق و صفائی یابد . این کوکب تابان میرزا حبیب‌الله شیرازی متخلص به قآنی است که در سال ۱۲۲۲ هجری قمری در خانواده‌ی هردی سخنور ، متخلص به گلشن ، دیده بجهان گشود .

اگر از زندگی خاصی او صرف نظر کنیم ، باید اقرار نماییم که طبع روان و ذوق سرشار قآنی ، بر اکثر گویندگان اخیر ایران برتری دارد . ببینید طبیعت را چقدر قشنگ نقاشی میکند و زیباییها را چه خوب شرح میدهد .

الا ، که مژده می برد بیار غمگسار من ؟

که باغ چون نگار شد ، چه خسبی ای نگار من ؟

توان من ، روان من ، شکیب من ، قرار من ،

سرور من ، نشاط من ، بهشت من ، بهار من .

غزال من ، نگار من ، گوزن من ، شکار من
حیات من ، ملمات من ، تذرو من ، هزار من .

دهند مزده نو گلان که ، نوبهار میرسد ،
بشیر او ، ز بلبلان نه یک ، هزار میرسد .

نسیم ، چون قر اولان ، زهر کن-ار میرسد
بگوش من ز صاصلان خروش تار میرسد

به غز من ز سنبلان نسیم یار میرسد
ولی ز نوبهارها ، به است نوبهار من

بهار را چه میکنم؟ ، بتا بهار من تویی .
ز خط و زلف عنبرین ، بنفشه زار من تویی ،

هزار و گل چه بایدم؟ گل و هزار من تویی
بروزگار ازین خوشم ، که روزگار من تویی

همین بس است فخر من ، که افتخار من تویی
الا بزیر آسمان ، کراست افتخار من ؟ ! .

• * •

جایی که یار نیست دلم راقرار نیست
من آزموده ام دل خود را هزار بار

* * *

قاآنی بخاطر روح بلند و طبع زیبا پسندی که دارد ، چنان مجذوب خوبیهها
میگردد ، و چنان بتوصیف محبوب میگردد که دیگر جایی برای هیچ تشبیه و
تمثیل باقی نمیگذارد .

هر آنچه نیکویی ممکن است بفکر یک هنر مند خوش ذوق برسد ، او
دانسته و بر شاهد مراد پیراسته است .

مطلوب وی بحدی زیباست که اگر زیور بخود بندد ، از شکوه و جمال او ،
زیور ، زینت یابد . و اگر در روز روشن رخ بنماید ، از رونق خورشید بکاهد .
تو در خوبی و زیبایی چنان امروز یکتایی

که خورشید از بخود بندی زیبایی نیفزایی
چه نسبت باشکر داری که سر تا پای شیرینی ؟ .

چه خویشی با قمر داری که با تافرق زیبایی ؟
جمال خوب روپانرا بزبور زینت افزایند

تو گر زیور بخود بندی ، بخوبی زیور افزایی

• ❁ •

گاه طرب و روز و می و فصل بهار است
جان خرم و دل فارغ و شاهد بکنار است .

تا مینگری کو کبه ی سوری و سرو است

تا میشنوی زمزمه ی صاصل و سار است

ای ترک بیاتات ببوسم که ، بنوروز

فکر دل عاشق ، همه بوسیدن یار است ،

عید است . موسم شادی و عیش است و زمان و طرب .

همه دلخوش بر ایام نوین ، و همه مسرور از روزگار شیرین . نه کسی را

اندوهی و نه فردی را ترسی و شکوهی .

محفل دوستان از مقدم نوروز ، فرخنده ، دل شیفندگان از صفای طبیعت بعشق

آکنده ، و لب دلبران از غرور زیبایی پر خنده است . هر کجا جشن و سروری ، و هر

طرف نغمه ی ساز و طنبوری .

آسمان بلند بر زمین لبخند میزند و آینه مانند ، چهره های درخشان زیبایان

را در خود جلوه گر میسازد .

ای محبوب ، اگر این ستارگان قشنگ تصویر خوب رویان بر صحیفه ی آسمان
نیستند ، پس چرا این ستاره که آنطرف ، بر فراز آن درختان قرار دارد بر نك
گونه های تو تجلی یافته و هیأت بهشتی ترا دارد؟ .

ولی هیچ میدانی که ازین عیدوازین نوروز فقط باین آسمان و باین ستارگان
دلخوش کرده ام؟ .

میدانی که من از هفت سین عید ، یکی ، آنهم سین ساعر را بر گزیده ام
و بجای لباس نو و نقل و گل ، لعل شکرین ترا طالبم؟ .

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را

پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را

سین ساعر بس بود ای ترك ، ما را روز عید

گو نباشد هفت سین ، رندان درد آشام را

خاق را بر لب حدیث جامه ی نوهست و من

از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را

هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا

من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را .

☆ . ☆

قلندرا نه گنه میکنم ندارم بـاك

از آنكه رحمت حق ضامن گناه من است

☆ . ☆

ای زلف نگار من از بسکه پریشانی

سر تا بقدم مانا ، سامان مرا مانی .

جایی که شادی و خرمی در جهان باشد ، چرا انسان بغم و اندوه روی نماید ؟
و وقتی که در عیش و عشرت باز است چرا بنالیم که : زندگی بسیار صیبت دهساز
است . ؟ . باید بعیش گرویده ، با عشرت بسازیم و بنیاد غم را بر اندازیم .

هوای بدین لطیفی ، ماهی بدین ظریفی و روزگاری بدین شریفی را حیف
نیست نادیده انگاشته ، روی از همه برگاشته ، و بجاییکه ناامیدی بمرق سیاه یأس
افراشته بنشینیم ؟ ؟

حیف نیست طراوات دشت و دمن ، نرم مرغان چمن ، عطر روحبخش شببو
و نسترن ، صفای آسمانی سوسن و یاسمن و راز و نیاز گوینده بی شیرین سخن را
با دلبری سیمین تن ، رها کرده و برنج و مجن بگرویم ؟ ، و حیف نیست که خاطر
خود را با شنیدن این ابیات دلنشین از تیر گیهای زندگی پاك نکنیم ؟

ای شوخ ناز پرور ، آشوب عقل و دینی

طیب بهار خلدی ، زیب نگار چینی :

کم مهر و زودخشمی ، گلچهر و شوخ چشمی

طراز و دلفریبی ، طنساز و نمازینی

سروری ولی روانی ، جانی ولی عیانی

ماهی ولی تمامی ، مائی ولی معینی

آهوی مھك مویی ، طاووس بذله گوئی

شمشاد سروقدی ، خورشید مه جبینی .

يك جو بیار سروری ، يك بوستان تذروی

يك باغ لاله برگی ، يك دسته یاسمینی .

• ❖ •

غم عشق تو ، آزادم ز غمهای جهان دارد .

بدان غم کرده بی شادم ، خدایت شادمان دارد .

شبی گفتم : ز شیرینی دهانت طعم جان دارد
بگفت : از بوسه‌هایش بینی حلاوت بیش از آن دارد .

• * •

نه دلبری که بر رخس ، بیاد او نظر کنم
نه محرمی که پیش او ، حدیث عشق سر کنم
نه همدمی که یکدمش ز حال خود خبر کنم
نه باده‌ی محبتی که ز دماغ تر کنم
نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها ،
بهشت را چه میکنم ؟ . بتا بهشت من تویی !
بهار و باغ من تویی ! ، ریاض و کشت من تویی .
بکن هر آنچه میکنی ، که سر نوشت من تویی
بدل نه غایبی ز من ، که در سرشت من تویی .
نهفته در عروق من چو پودها بتارها .

بت دو هفت سال من ، مرا می دوساله ده !
ز چشم خویش می فشان ، ز لعل خود بیاله ده .

نگار لاله چهر من ، می‌ی بر نك لاله ده .

ز بهر نقل بوسه یی مرا باب حواله ده

که واجبست نقل و می برای میگسارها .

قآنی از گویندگان متأخر ایرانست که علاوه بر طبع بلند و ذوق سرشاری

که داشته ، مردی وارسته و بلند نظر بوده است .

آنچه بدست میآورده بدوستان و بینوایان نثار میکرد ، و از همین جهت

غالباً از نهیدستی نالیده است ، علاوه بر این ، او مردی عاشق پیشه و طالب عیش و

لذت بوده و ظاهراً در میگساری افراط میکرده است .

توصیفهای جالب و زیبایی که از شراب در دیوانوی دیده میشود ، و مبالغه -

- هایی که درین باره میکند ، بهترین شاهد این گفتار است .

تا کی غم بهار و غم دی خوریم ما ؟

یکچند جای غم به اگر می خوریم ما ؟

در پای خم پیا بنشانیم گلرخ

کاوهی پیاله پر کند و هی خوریم ما

بوسیم پسته ی لب و بیادام چشم او

تا نقل و می ز چشم و لب وی خوریم ما

گویند : عمر طی شود ، از می حذر کنید .

از وجد آنکه عمر شود طی ، می خوریم ما .

* . *

در میکده مست از می نابم کردند

سرمست ز جرعه ی شرابم کردند .

ای دوست به چشمهای مست اتوقسم ! ،

جامی دوسه دادند و خرابم کردند .

* . *

قاآنی دارای روحی شاد و خاطری باز و آزاد بوده است .

میگوید : صفای طبیعت و وفای جانان ، همه بر دوستان گوارا باد . خود او

نیز از بهار بدین خرمی و مرغزار بدین زیبایی سرخوش و مست میشود . و لوله پی

که با قدم روزگار نو در جهان می افتد ، خروش مرغ زار و بانگ تذرو و

دراج و سار ، نوای جویبار و آهنگ بر بطن و طنبور و تار ، او را نیز مسرور میسازد .

مناظری که مردم را بوجه می افکنند ، هوایی که نوید بهشت می بخشد ،
لاله ییکه ترکیب قدح دارد و گلی که بوی یار میدهد . سبزه ییکه بر آن میغلطند و
لاله ییکه بر آن میرقصند ، قافله‌ای شیرازی را نیز بنغمه سرایی وامی‌دارد و او را که
شیفته‌ی گل و سبزه ، ودلیباخته‌ی عشق و جمال است بغزل گوئی می‌گمارد .

بهار آمد که از گابن همی بانک هزار آید

بهر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید

تو گوئی ارغنون بستند بر هر شاخ و هر برگی

ز بس بانک تذر و وصل و دراج و سار آید

بجو شد مرغ جان ، چون بوی گل از گلستان خمیزد

بپر و مرغ دل چون بانک مرغ از شاخسار آید

خروش عندهایب و صوت سار و ناله‌ی قمری

گهی از گل : گهی از سرو بن ، گه از چنار آید

یکی گیرد بکف لاله که ترکیب قدح دارد

یکی بر گل کند تحسین کز بوی نگار آید

یکی بر لاله پاکوبد ، که هی هی رنگ میدارد

یکی از گل بوجد آید که بنخ بنخ بوی یار آید

یکی بر سبزه میغلطند ، یکی بر لاله میرقصد

یکی گاهی رود از هوش ، یکی گه هوشیار آید

یکی آنجا نوازد نی ، یکی آنجا گسارد می

صدای های و هوی و هی ، زهر سو صد هزار آید .

• ❀ •

تا یار هست ، از پی کاری نمیروم .

دل داده را چکار به از عشق روی یار ؟ .

یکی از همییزات خاص قاآنی ، توانایی فوق العاده‌ی او در ایجاد وزن و آهنگی دلنشین در الفاظ است ، که شاید کمتر شاعری فارسی زبان در این کار پیاپی اورسیده باشد . وی با قدرتی بیمانند و حضور ذهنی شگفت لغات را بکار می بسته ، و معانی ذهنی خویش را بدون هیچ مشقت و تکلفی بیان میکرده است .

روانی طبع و قدرت او در بدیهه سرایی ، ودستی که در لغت پارسی و تازی داشته دیوان او را بصورت گنجینه‌ی از لغات و ترکیبات واصطلاحات بدیع در آورده است . توصیفات جالب و تعزلات زیبا ، تشبیهات دلپذیر و منظره ساز برای رنگارنگ که سر تا سر دیوان او را پیرایه وار فرا گرفته است ، مظهر طبع هنر آفرین قاآنی است (۱).

نرمك نرمك نسیم زیر گلان میخزد

غیب این میمکد ، عارض آن میمزد

گیسوی این میکشد ، گردن آن میگذرد

که بچمن میچمد ، که بسمن میوزد

گاه بشاخ درخت که بلب جویبار .

لاله در آمد بیاع بارخ افروخته

بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته

سرخ قبایش بپر ، یکدوسه جا سوخته

یا که ز دلدادگان عاشقی آموخته

کش شده دل غرق خون ، گشته جگر داغدار .

☆ . ☆

دوشینه فتیله دم بر هس مست و خراب

از نشئه‌ی عشق او ، نه از باده‌ی ناب

دانست که عاشقم ، ولی می پرسید .

این کیست ، کجاییست؟ ، چرا خورده شراب؟

۱ - با استفاده از مقدمه‌ی محمد جعفر محبوب بر دیوان قاآنی .

دوست دارم که مرا در بر خود بنشانی
شیشه را آنطرف دیگر خود بنشانی
چهره گلگون کنی از جام و زرشک آتش را
زرد و افسرده بخاکستر خود بنشانی
زینطرف جام دهی ، ز آنطرفم بوس ولیم
در میان لب جان پرور خود بنشانی



قطران تبریزی

کجایی توای راحت جان ، کجایی ؟
کجایی که هر چند خوانم نیایی ؟
مرا هر زمانی هوایت پیرسد :
که در هجر آن ماه ، خامش چوایی ؟
جدایت حکم خدایست بر من .
حذر چون کنم من ز حکم خدایی ؟

• ❖ •

حکیم ابومنصور قطران تبریزی ، یکی از گویندگان نامی ایرانست که در اوایل قرن پنجم هجری در تبریز میزیسته است .
او شاعری قادر و استادی ماهر ، و در آسمان ادب فارسی کوکبی زاهر بوده است . کلام قطران از اغلب شعرای مشهور ، درمئات و استواری گوی سبقت ر بوده ، و طبع نکته سنجش گویندگان بسیاری را پس از وی راهنمایی نموده است .
ای دل ، ترا بگفتم : کز عاشقی جذر کن ،
بگذار نیکوانرا ، و ز مهرشان گذر کن .
چون روی خوب بینی دیده فراز هم نه .
چون تیر عشق بارد ، شرم و خرد سپر کن .
فرمان من نبردی ، فرجام خود نجستی
بنداشتی که گویم هر ساعتی بشن کن .

اکنون بصبر کردن ناید مراد حاصل

زین چاره بازمانی ، رو چاره‌ی دگر کن .

☆ . ☆

تا بود شادی ، روان شاه‌گیتی شاد باد .

تا بود سختی ، ز سختی کار او آزاد باد

خسرو و فیروزگر ، فیروز بادا جاودان

شاه بزم آرا و بزم افروز بادا جاودان

هر که او را زار خواهد ، جاودانه زار باد

هر که او را شاد خواهد ، جاودانه شاد باد

• ☆ •

هر چند قطران مانند دیگر گویندگان آن زمان مدح شاهان و امیران را پیشه

داشته و اکثر درستایش بزرگان شعر میساخته است . ولی طبع سرشار او ، خامه‌ی

گهر بارش را تنها در قید قصیده محصور نداشته و در آغاز شعر ، او را به تغزلی نغز

برگماشته است .

شرح دلدادگیها ، شکوهی جداییها و زاری از بی وفاییها که با استواری و شیوایی ،

نخستین اشعار مدایح او را اشغال کرده‌اند ، آثارش را بخوبی زیبا و بسا حال

کرده‌اند ،

ببینید این قطعه که از ابتدای یک قصیده بزرگ گرفته شده چقدر دلچسب

و روانست .

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران

که هیچ آدمی نیست دیده در دوران

کنون وصال ، همه بر دلم فرامش کرد .

خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران ...

چو من بشادی باز آمدم بلشگر گاه
کشاده طبع و کشاده دل و کشاده زبان

بناز گفت که : بی من چگونه بودت دل ؟

بشرم گفت که : بی من چگونه بودت جان ؟

جواب دادم و گفتم که : ای بهشتی روی
بالای جهان من و فتنه ی بتان جهان

نزار بودم دائم ز درد فرقت تو

من آنچنان که تو بودی ، هزار همچندان

عتاب کوتاه کردیم و دست ناز دراز

همی شدیم همه شب ز یکدگر شادان

بناز گشته برم عنبرین از آن سنبل .

بیوسه گشته لبم ، شکرین از آن مرجان

هزار شادی دیدم بیکشب از دلبر

هزار خوشی دیدم بیکشب از جانان .

• ❖ •

ای جان من از آرزوی زلف تو پیچان

بنمای یکی روی و ببخشای یکی جان

این دل چه گنه کرده که زلفین تو ، او را

در چاه زنخدان تو کرد است بزندان ؟

دشوار نمایی رخ و دشوار دهی بوس

آسان بر بایی دل و آسان ببری جان

• ❖ •

آنکس که زیباست مطلوب دلهاست ، و آنکس که دل آراست هدف آرزوی

عاشقی شیدا است .

زلف چون بنفشه که بر عارضی سیمین نشسته ، بالای دل خسته است . و عقیق لب که جان بیننده را در آرزو بتعب میافکند و جسمش را به تب میگذارد . اگر شوریده بی را در طلب آن دو لعل رشک رطب برانگیزد چه جای عجب !؟ زیرا این چهره‌ی دلبر است که خواسته‌ی حوری و پریست !

بنفشه زلفی و سیمین برو عقیقی لب

بروی مایه‌ی روز و بموی مایه‌ی شب

بالای تن بدوزلف و جفای جان بدورخ

هلاک دین به دو چشم و نشاط دل بدولب

دلدم بدوست بجای و تنم بدوست بیبای

مرا زدوست نشاط و مرا زدوست طرب

اگر کند طلب روی او دلدم نه شگفت !

که روی او را حورو پری کنند طلب ! .

• ❖ •

اگر ببرد زبستان خزان ، نسیم بهار

بساز بزم چو بستان زلف و روی نگار

رخان دوست همی بین ، اگر بشد نسیرین

لبان دوست همی بوس اگر بشد گانار .

• ❖ •

هر چه عاشق را نیاز بیش ، معشوق را ناز بیشتر است .

راستی چرا اینطور است ؟

آیا هر کس زیبا و دلبر بود، باید بی مهر و ستمگر باشد!، یا هر کس نیاز دید باید بنازپردازد؟ *

نگار یکه با همه می خندد، چرا بر شیفته ی خویش در عسرت می بندد. و یازیکه بی پرده دل می برد، چرا با حجب بر دل داده مینگرد؟. آیا رسم دلبری و شیوه ی طنازی چنین است؟، و خداییکه بریچهرگانرا زیبایی داد، در نهاد آنها خود خواهی و رعونت نهاد!؟ *

آخر دل عاشق بیچاره زاهم باید با لبخندی خرسند نگهداشت *

ای نگار خند خندان، یکزمان با من بخند

تاکی این خشم تو؟ تاکی! چندازین ناز تو؟ چند؟
شرم بردار از میان و جام می بردست گیر.

بند بگشای از میان و لب زخندیدن میند
گر مرا بی بند خواهی، بند بگشای از میان
در مرا بی گریه خواهی، شاد بنشین و بخند.

✧ • ✧

تا بجان در عقل باشد، تا بتن در جان بود
جان و تن را از لب جام و لب جانان بود
جان و تن را خود غذا میباشد، جانان، بدانک.

می غذای تن بود، جانان غذای جان بود *

• ✧ •

کلیم کاشانی

باد نوروزی به بستان مرزده ها آورده است

بلبلانرا مایه‌ی برك و نوا آورده است .

• ❖ •

دگر بهار جهانرا چنان گاستان کرد

که شوق سیرچمن ، سرورا خرامان کرد

ابوطالب معروف به کلیم کاشانی از شعرای معاصر شاه عباس کبیر و ملک الشعرای

دربار شاه جهان پادشاه هندوستان بوده است . اختلاف است در اینکه آیا کلیم از

کاشان بوده یا همدان ، اما بطوریکه خودش گوید :

من ز دیار سخنم چون کلیم نه همدانی و نه کاشانیم .

ولی از هر کجا که باشد ما خواستار هنر و آثار اندیشه های او هستیم .

مانند . . .

حسنی که باو عشق سر و کار ندارد مانند طیبی است که بیمار ندارد

• ❖ •

دوش گم کردم ز بیهوشی ره کاشانه را

یافتم باز از نوای جغد این ویرانه را

آرزوی بوسه از ساقی نه حد چون منی است

مستم و بما ترس میبوسم لب پیمانہ را

• ❖ •

روز محشر بازگشت جان به تن از شوق تست

ورنه مسکین عمر ماه این تنگنا را دیده است .

همچنانکه ابتکار عالی در صنعت موجب ارزندگی آنست، در شعر نیز
نمایندگی فکر شریف و طبع لطیف گوینده میباشد.

از عشق گل و بلبل سخنها زیاد رفته است، لیکن کلیم طوری آنرا بیان میکند
که باز هم حالات دارد. و با آنکه هر کس بارها این ماجری را شنیده است، باز هم
میخواهد بشنود. و عجیتر اینکه از آن لذت میبرد.

نیست که همه از ترحم معشوق بر عاشق شکسته، لذت می برند؟. کلیم این
لطف عالی را در دو موجود دوست داشتنی نمودار ساخته و با سخنی که ذوق را بیدار
میکند، بر ما عرضه میدارد.

چو گل رفت از چمن، با باغبان گفت از وفاداری

که تا بلبل بیباغ آید نگهدار آشیانش را؛

• • •

ناصر جان گر نتوانید که آزاد کنید بفرشید بآن زلف پریشان ما را

در نجای جانکاه و شکنجه های عظیم نامرادی کلیم را سخت مقهور نموده و
فکر او را با تیر گیهای حزن، غم اندود کرده اند.

در آسمان اقبال او کوکب مرادی ندرخشیده و در بوستان بختش گل امیدی
نشکفته است. اینستکه آنچه گفته است، شرح دل پژمرده است.

بروی ساعر می، ماه عید را دیدم

همین بس است درین عید، دیدم وادیدم

بغیر دیده که پوشیدم از مراد دو کون

بقدر همت خود جاهه بی پوشیدم.

لیم ز خنده و چشمم ز گریه ترسیده است

باشک بسی اثر خویش بسکه خندیدم

بطوریکه از اشعارش برمیآید ، غم زندگی کلیم را زیاد آزرده است .
 اساس سرمایه‌ی یک شاعر ، طبعی لطیف و عاطفه‌ی ظریف و روحی شریف
 است که چون باشکست و ناکامی روبرو شد کارها میکند . قلب را میفشارد و
 آرزوهای ناانجامیده‌ی را که بصورت جراحتهای عمیق و سوزنده‌ی آنرا زجر
 میدهد ، در قالب کلامی موزون ، بر گونه‌ی کاغذ نمودار میسازد تا التیام بخش دلهای
 مشتاقان گردد .

نه همین سودای ابرویت مرا دیوانه ساخت
 برهن از شوق او محراب در بتخانه ساخت
 تا بکی باشم طفیل جغد در ویرانه ها ،
 منکه از سنک حوادث میتوانم خانه ساخت ؟
 یکنفس هشیار بودن ، عمر ضایع کردن است
 گر نداری باده باید خویش را دیوانه ساخت
 فارغ از در بوزه‌ی میخانه ها گردیده‌ام
 کار عقل و هوش را ، آنرگس مستانه ساخت

✱ * ✱

معشوق خردسال بود سازگارتر
 سروی که قد کشید دلش از چمن گرفت

• ✱ •

ترك سر کردم که از مردم نبینم درد سر
 از نفس بیزارم از یک هم نفس باشد مرا !!

محتشم کاشانی

در پرده عشق آهنگ زد ، ای فتنه قانون ساز کن

صحبت گذشت از زمزمه ، ایدل خروش آغاز کن

آمد صدای طبلباز از صید گاهی در کمین

شهباز عشقی پر گشود ای مرغ جان پرواز کن

عشق اینک از ره میرسد ، ایجان با استقبال رو

غم حلقه بر در میزند ، ای دل برو در باز کن

• * •

در دوره صفویه با اینکه ادبیات شیرین فارسی از اوج شیوایی و عظمت گذشته اش

تا حدی تنزل یافته بود ، معذالک گویندگان و سخن سرایانی یافت میشوند که بنوبه‌ی

خود از مفاخر این عهد بشمار میروند و از آن جمله مولانا محتشم کاشانی است .

چو نظم محتشم خوانی ، بگو : کای بلبل محزون

کجبارفتی ؟ ، چه افتادت ؟ نه گلزار تو من بودم ؟

محتشم را اگر چه بیشتر مرثیه سرا خوانده اند ، ولی غزلهای عاشقانه و اشعار

عارفانه‌ی قسمت اعظم دیوانش را فرا گرفته که دلیل ظاهر بست بر طبع سرشار او

و نمونه‌ی باهریست از عشق سوزان و قلب آتشبار او .

زندگانی بی غم عشق بتان یکدم مباد

هر که این عالم ندارد زنده در عالم مباد

گفتمش : کز درد عشقت غم ندارم در جهان

گفت : هر عاشق که دردی دارد او را غم مباد

• * •

محتشم عاشق جمال است و دوستدار کمال ، در برابر زیبایی تعظیم میکند و

محاسن خوبان را بادیده‌ی تکریم مینگرد و از شوق در شکفتی غوطه میزند •

حسن مینازد بر خسارت ، چه رخسار است این ؟
فته میبارد ز رفتارت ، چه رفتار است این ؟

• ❖ •

ای مرا لبر و دل آرا تو ! .
روز و شب از خدا همی طلبم
چند گویی که عاشفی گنه است ؟
محتشم بینی از غزال مرا ،
دل من کس ندارد الا تو .
که به روز آورم شبی با تو .
این گنه بنده میکنم ، یا تو ؟
سرچو مجنون نهی بصحرا تو •

• ❖ •

ایزدیکه خالق عشق و زیبایست لایق عظمت خدایی است . او را می پرستد
که پرستش را زیننده است و جمال را آفریننده . میخواهد خراب عشق گردد و
کشتی بر شراب مهر اندازد •

با او شبی از دیر میخواهم خراب آیم برون
او برفق شرم افکند ، من از حجاب آیم برون

در زرطه ی عشق بتان ناکرده خود را امتحان
کشتی در آب انداختم ، تا چون ز آب آیم برون ؟

• ❖ •

به نیم جان چکنم با نگاه دمبدمش ؟
که صد هزار شهید است هر نگاهی را
دلی که جان دو عالم بباد داده ای دست
دراو اثر چه بود ناله بی و آهی را ؟
برای مهر و وفا کند کوه کن صد کوه
ولی نکند ز دیوار هجر ، گاهی را •

• ❖ •

محتشم در زمان شاه طهماسب صفوی احترام بسزایی داشته و اشعار او ،
 مخصوصاً مرثیه هایش ، رونق بخش مجالس بوده است .
 گرد مدیحه سرایی کمتر گردیده و بیشتر عرفان گرویده است . معشوق
 او محبوب ابدی و معبود سرمدی خلائق است . میخواهد بکوی او نایل گردد و بقرب
 او واصل شود ولی آسمان و زمین را حایل میداند ، پس نیمه شبان هنگامیکه
 جهانیا را خواب نازد در ربه بوده و دنیا از غوغای تجملات و تظاهرات در تیرگی شب
 غنوده جبین اخلاص بر زمین نیاز نهاده و با دوست زبان بر از و نیاز میگشاید .

گدایانرا بود از آستانها پاسبان مانع
 مرا از آستان او زمین و آسمان مانع

من و شبهای سرما در خیال آستان بوسی
 که آنجانیمست بیم پرده دار و پاسبان مانع

• ❁ •

سرمایه ی حیات آدم دل است و کالای بازار محبت ، جان . دل اگر جای
 محبت جانان نباشد غافل است و جان اگر نثار قدم یار گرامی نگردد چه حاصل ؟

ازین بهتر نمیدانم طریق مهر بانی را
 که ننشینم ز پاتا جان دهم از مهر ، در پایت .

• ❁ •

مصوران قلم از مو کنند ، تا نکشند
 زیاده از سر مویسی دهان تنک ترا

زمان زمان کنم افزون جراحات تن خویش
 ز بسکه بوسه زخم زخمهای سنک ترا

• ❁ •

بلی ۱ . عشق است که هنر می بخشد ، عشق است که شعرو موسیقی میسازد و